

## استکان لب پریده

### کوتاه گفتار

من دیوانه با وجودیکه زنده ام ، دنیا را از دید مردگان می بینم. برای مرده چه تفاوت که شما در باره اش چگونه می اندیشید. بدین جهت هرچه به اندیشه ام رسوخ می کند، هر نقشی که از تاریخ و جامعه دارم، بدون پرده پوشی، به نمایش می گذارم. مردگان توهین ناپذیرند، مرده را ترسی نیست. هر کسی پیرو کسی است و یا از کسی الهام می گیرد. نه پیرو کسی هستم و نه کسی الهام دهنده من است. تنها زندگی ، تجربه های ام، خاطرات ام الهام دهنده می باشند. و پیرو احساس و اندیشه خودم هستم. هدف من از نوشتن این داستان این است که بگویم! زمانی که نگاه ما مردها به بانوان امان انسانی نیست و از پیشرفت آنان جلوگیری می کنیم، نه تنها از پیشرفت خودمان جلوگیری کرده ایم، بلکه سبب عقب ماندگی فرزندانمان هم می شویم. نمی دانم برداشت شما پس از خواندن این داستان چه خواهد بود؟ نمی دانم آیا توانسته ام به هدفام برسم؟ داوری را به عهده شما می گذارم!

ابوفاضل اردوخانی، بلژیک

نشر نیما - آلمان

ژانویه ۲۰۰۶

چاپ اول

شابک: ۳-۹۳۷۶۸۷-۰۲-۵

### ۱ - قلوه سنگ من

تعجب نکنید، چنانچه محتوای جیبام را خالی کنم، قلوه سنگی به اندازه یک بند انگشت ببینید، که اگر خوب به آن توجه کنید ، رنگ های گوناگون در آن ببینید. من این قلوه سنگ را دوست دارم، سال هاست همدم و همراه من است. گاهی در دست می گیرم اش و با او درد دل می کنم. زمانی هم روی میز می گذارم و با او هم سخن می شوم. حتی زمانی که در جیب دارم ، یا با شرمندگی فراموش کردم او را با خود ببرم، می اندیشم که اگر ببینم اش، با او غم و دردم را در میان بگذارم . دیشب با دلی غمگین به خانه رفتم. او را برانستم و در پیش ام نهادم. درود به او گفتم. ذره ای چرخید. این چنین درود بر تو گفت. غمگین گفتم اش! دردی دل دارم، دردی که بذرش چندین دهه است در وجودم کاشته شده. گاهی نیش می زند و به فراموشی سپرده می شود. چندی بعد نیشی بزرگتر دردی طاقت فرسا تر. مدت کوتاهی است که آن بذر تمام وجودم را فرا گرفته، دردی سخت و کشنده.

سنگ سخت تکان خورد و قهقهه سر داد و گفت: اگر غم و درد تو از خاطرات چند دهه است، مرا بین که تولدم با ابتدای مکان در زمان یکی است. هزاران ، هزاران ، هزاران ... هزاره . روز در این هزاره ها ، ضربه ای خوردم ، ذره ای بر من افزوده شده، ذره ای از وجودم کنده گشته، در سکوت، شاهد تغیر و تحول این زندگی زمینی بوده ام، شاهد غم درد و هزاران ، هزاران ، هزاران... همدرد و انسان و حیوان و گیاه بوده ام ، غم و درد شان را با تمام وجود احساس کرده ام. تو از آن ها چه می دانی؟ پس حق دارم به غم و درد چند دهه تو بخندم. چون آن ها به دید من ، همچو قطره ای در دریاست، همچو غباری در هستی. کدام دریا ز قطره طغیان کند! کی ز غباری در هستی طوفان بر خیزد. ایله ای بیش نیستی، چون غم خود بزرگ بینی و غم دیگران خوار.

حقیقتی بیان کرد، ز گفتارش نرنجیدم . سر به زیر ، غمگین گفتم اش!گفتی ایله، این خود می دانم ، شرمنده ز خود، اما من هم غمی ناگفته در دل دارم.

یکباره قلوه سنگ من بزرگ و بزرگ تر شد، صخره ای گشت، صخره بال در آورد. مرغی بزرگ، سی مرغ شد، با نگاهی عقاب گونه. پرهایی به رنگ سبزو سرخ و سپید. سر پرهای ارغوانی، سینه به رنگ رنگین کمان. سی مرغ من ، نگاهی پر از مهر به من انداخت ، یک بالش را کمی بلند کرد ، منقارش را پشت من نهاد، مرا به زیر آن فشرد و بال بست. همه چیز را فراموش کردم آرامشی مطلق وجودم را فرا گرفت. به خواب رفتم ، در خواب خودم را در شکم مادر احساس کردم. مادری که نمی شناختم ، پدر وجود خارجی نداشت. در دریایی شناور بودم که بیش از سیوی آبی نبود. کدام کودک در شکم مادر ، مادرش را می شناسد! کدام کودک در شکم مادر از وجود پدر با خبر است! در این مکان زمان وجود نداشت. تیک تیک ساعت دیواری را نمی شنیدم. ساعت مچی ام هم در دستم نبود، اگر هم بود مانند اغلب وقت ها در خواب بود و زمان گذشته نامعلومی را نشان می داد .

اما دریغا این مکان بی زمان زیاد طول نکشید، آرام - آرام ، نقش مادر و پدر در ذهن ام رسوخ کرد، غمی بزرگ وجودم را فرا گرفت سر از لای بال سیمرغ بیرون آوردم. او هم سر به طرف من برگرداند و با منقارش نوازش ام کرد و گفت: چه می خواهی بگویی؟ گفتیم: داستان استکان لب پریده. داستانی که از مان کودکی در وجودم رخنه کرده ، و طی سال ها از آن رنج بردم .

## ۲ - کره خر

گفتم: تاریخ زندگی من از روز تولدم آغاز می شود، از اولین روزی که وجودم را احساس کردم. بهتر بگویم گوش هایم را احساس کردم. مادرم گوش کوچکی داشت، تزیین شده با دو گوشواره به اندازه سر انگشت کوچک که به نرمک گوش اش چسبیده بود. عضوی که در صورت مادرم توجه را جلب می کرد، چشمان زیبایش و لبان همچو دو غنچه تازه شکفته اش بود. پدرم هم گوش کوچکی داشت، که اصلا توجه را جلب نمی کرد، اما بینی عقابی ، پیشانی بلند، چشمان درشت جلوه ویژه ای به او داده بودند. من گوش های بزرگ با نوک تیز داشتم، به طوری که دو نوک آنها از روی سرم به هم می رسید، و می توانستم هر دو را بر سر بینی ام به هم برسانم، یا از پشت سر با دو انگشت با هم بگیرم به هم بچسبانم. من به راحتی می توانستم گوش هایم را تکان دهم، با آنها باد بزنم، گوش هایم را تیز کنم و صدا ها را از راه دور، و از پشت دیوارها بشنوم. این گوش های به این بزرگی سبب رنج من بود. ولی خیلی پیش می آمد از داشتن این گوش ها که مانند دو بال بر دوطرف سر من چسبیده بودند، خوشحال باشم. و نهایت ( سوء ) استفاده را بکنم. هر چه بزرگ تر می شدم ، گوش هایم شنوا تر می شدند، حتی کار به جایی رسید که افکار اطرافیانم را می شنیدم. مگر نه اینکه وقتی شما به موضوعی ، یا شخصی می اندیشید، آن شخص یا موضوع را در به صورت نقش و کلمه ها در ذهن اتان می آورید. من کلمات درون اطرافیانم را می شنیدم، می دانستم چه فکر می کنند، و چه خیال دارند. راستی شما چنین کودکی را با این گوش های بزرگ چه می نامید؟ مگر نامی جز "کره خر" بر روی او می نهید! به شما حق می دهم، و به تمام کسانی که مرا کره خر صدا می کردند!

## ۳ - دیدار با کره خر

اولین بار که با نام خود آشنا شدم ، چهار دست پا راه می رفتم. از سه تا پله جلوی اتاق امان به حیاط خانه امان افتادم. یک کمی درم آمد، اما بیشتر ترسیدم، به گریه افتادم . پدرم بر سر مادرم فریاد زد: خفه کن صدای این کره خر را. مادر بزرگام در ابتدا مرا کره خر صدا می کرد، مادرم مرا "دردانه" می نامید. این نام را اولین بار از دهان عمه ام، وقتی بغل اش بودم شنیدم. معنی اش را نمی دانستم ، اما لحن صدا عاشقانه و آرامش بخش بود. \*پیبازی با خرش در خانه ما به مادرم پیاز خشک انباری می فروخت ، کره اش را هم همراه داشت. من این کره خر را خوشگل و دوست داشتنی یافتم، دستی به پشت اش کشیدم. جفتک زد. من لگد زدن را از او آموختم، و خیال کردم، پدرم به دلیل اینکه مرا دوست دارد و فکر می کند خوشگل هستم ، کره خر صدا می کند. اما لحن صدایش نفرت انگیز و نگاهش خشم آلود بود. من کودکی درشت هیکل بودم، و خیلی زود به راه افتادم، اما خیلی دیر ، دیر تر از آنچه فکر می کنید شروع به حرف زدن کردم. چون حرف نمی زدم ، پدرم خیال می کرد که گوش هایم نمی شنود. چون گوش هایم ، نمی شنود پس لال هم خواهم بود. و وقتی توانستم حرف بزنم ، از روی لجبازی و دشمنی با پدرم که مرتب مرا کرو لال و احمق بی شعور می خواند، از حرف زدن خود داری کردم ، تا او بیشتر بسوزد. \* در آن زمان خیلی از احتیاج های خانه را فروشندگان دروه کرد با خر در خانه می آوردند.

## ۴ - پشیمانم ، پشیمان

مادر بزرگم ( مادر پدرم ) پس از پایان نمازش ، سر جانماز نشسته بود، اشک می ریخت و از خدا طلب بخشش می کرد. من جلوی ایستاده بودم او را تماشا می کردم. مادر بزرگم در همان حال رو به من کرد و گفت: دردانه ! می دانم صدای مرا نمی شنوی ، اما مرا ببخش، می دانم نمی شنوی ، اما اشکم ببین که من چقدر پیش تو و نزد خدایم شرمنده و خجالت زده ام. مرا ببخش ، تا خدا مرا ببخشد. این اولین بار بود که کلمه "دردانه" را از دهان مادر بزرگم می شنیدم. همانطور که گفته بودم، او هم مانند پدرم مرا کره خر صدا می کرد. ندای درون مادر بزرگم را می شنیدم، دیدم که به یاد می آورد! من در قنداق درون نعلی ام. مرا بغل کرده موهای سرم را پس می زند، سوزنی از گوشه چهار قدش در می آورد، می خواهد بر وسط سر من فرو کند، صدای پای مادرم از توی حیلط می آید. او با عجله مرا سر جابم می خواباند، مادرم وارد می شود، مادر بزرگم به مادرم می گوید: دیدم شما نیستی، خواستم ببینم این بچه در چه حال است. مادرم به مادر شوهرش نگاه شکاکی می کند، به طرف من می آید. من لبخندی می زنم. مادرم نفس راحتی می کشد و صورتم را می بوسد. و من به خواب می روم. باز صدای درون مادر بزرگم را شنیدم! نیم لولی تریاک به پدرم می دهد و می گوید" با وجود اینکه چشم و دماغ و ابروی کره ات مثل توست، حتما زن ات گناه کبیره ای کرده ، کفر گفته و در خواب با خر جماع کرده ، وگرنه این بچه گوش هایش مثل گوش خر ، حتی بزرگ تر نمی شد، این تریاک را بگیر، هر طور که خودت می دانی، دو سه نخود به خورد کرده ات بده ، تا سقط شود و ما از شر ننگ اش راحت شویم. نمی دانم چه حسی مادرم را وادار کرده بود که مرا هیچ وقت با شوهر، یا مادر شوهرش تنها نگذارد.

مادر بزرگم همچنان آرام اشک می‌ریخت، و از من تمنای بخشش می‌کرد و غم بزرگی تمام وجودم را فرا گرفته بود. بغض گلویم را گرفته بود. از روی جانماز به بغل مادر بزرگم پریدم. در همین لحظه مادرم وارد شد. مادر بزرگم سر مرا می‌بوسید و آرام اشک می‌ریخت. اشک من هم جاری شد. مادرم، مات مبهوات ایستاده بود ما را تماشا می‌کرد. مادر بزرگم غافل از وجود مادرم بود. مادرم از مادر بزرگم پرسید، خانم چرا گریه می‌کنید؟ مادر بزرگم به خود آمد و گفت: این بچه مرا بخشیده، شما هم مرا ببخش، شاید خدا هم مرا ببخشد و گرفتار آتش جهنم نکند. "پشیمانم، پشیمان!"

مادرم کنار مادر بزرگم زانو زد و گفت: خانم! شما گناهی نسبت به این بچه روا نداشتید، چرا می‌خواهید این بچه شما را ببخشد اگر سوء تفاهمی هم بین ما پیش آمده، مهم نبوده. مادر بزرگم دست برد پشت سر مادرم، سرش را جلو کشید و پیشانی اش را بوسید. مادرم می‌خواست دست مادر شوهرش را ببوسد، او دست اش را پشت سرش مخفی کرد. تنها من به گناه مادر بزرگم آگاه بودم. پس از آن من عزیز کرده "دردانه" آن پیر زن هم شدم. و اغلب پس از پایان نمازش مرا که می‌دید با چشمانی اشک آلود، دعایم می‌کرد و مرا می‌بوسید. من و خدا او را بخشیدیم، اما او هرگز خود را نبخشید. پس از آن مادرم از تنها گذاشتن من با مادر شوهرش هیچ‌گونه نگرانی به دل راه نمی‌داد.

## ۵ - خانه ما

مرحوم عموی ام، کارمند گمرک بود که من هرگز او را ندیده بودم، تنها عکس اش را با نوار سیاهی درون قابی بر روی طاقچه اتاق عمه ام (زن عموی ام) دیده بودم، ده سالی از پدرم بزرگتر بوده، در سن بیست و هفت سالگی در یکی از ماموریت هایش در بلوچستان "سکینه" دختری چهارده ساله، زیبا، ریزه میزه، بی کس و کار بی سواد را صیغه می‌کند، با خودش به تهران می‌آورد. و خانه اش را به اسم او می‌کند، چون می‌ترسید، که اگر او در یکی از ماموریت هایش بمیرد، وارث های او این زن را از این خانه بیرون کنند، و او دوباره ققرو فلاکت بیافتد. عموی ام پنج سال پس از دواج اش با سکینه خانم در اثر چپ شدن ماشین در راه کرمانشاه فوت می‌کند. زن عموی ام ماهی صد تومان از اداره شوهرش می‌گرفت. ما کرایه نشین زن عموی ام بودیم. پدرم کارمند بانک رهنی در خیابان ری بود و ماهی صد تومان به او اجاره خانه می‌داد. زن عموی ام تقریباً تمام این پول را خرج خانه ما می‌کرد. او با وجودی که در جوانی همسرش را از دست داده بود و خواستگارهای زیادی داشت، هیچ وقت شوهر نکرد، می‌گفت: آقا بالا سر نمی‌خواهم. بعضی زن های فامیل به زن عموی ام حسادت می‌بردند. و آرزو می‌کردند، شوهرش اشان خانه اشان را به اسم آنها کند، بعد بیافند و بمیرد. من بارها پشت سر زن عموی ام از آنها شنیدم! خدا شانس بده، این زنیکه معلوم نیست از کدام گوری آمده، نه پدرش معلوم است، نه مادرش، نه فک و فامیل دارد، حالا با این خانه برای ما چسی می‌آید. ندید بدید، وقتی بدید، به خود برید. و ...

عمه‌ام گاهی می‌شنید و هیچ چیزی نمی‌گفت. محبت او مانند باران بهاری بود که هر گیاهی را سیراب می‌کرد و زندگی می‌بخشید. در سر جا نماز برای گوینده اش با بزرگواری از خدا خواهان بخشش بود و به یاد همسرش همسرش اشک می‌ریخت.

## ۶ - پدر و مادرم

پدرم با مادرم (دختر عموی اش) پس از خدمت سربازی و شروع به کار در بانک رهنی ازدواج کرده بود. پنج سال پس از ازدواج اشان من به دنیا آمدم.

علاوه بر اینکه من صدای درون اطرافیانم را می‌شنیدم، چون همه فکر می‌کردند من کرولال هستم، بدین جهت اطرافیان ام همه حرفی را جلوی من می‌زدند. پدرم چون خاطر جمع بود که من نه تنها کرولال هستم، بلکه دیوانه هم نیز می‌باشم، بدین جهت خیلی کارها را جلوی من می‌کرد.

وقتی پدر و مادرم با هم صحبت می‌کردند، مادرم به صورت شوهرش نگاه می‌کرد. پدرم اغلب سرش پایین بود. وقتی مادرم رویش را بر می‌گرداند، پدرم با چشمانی از حدقه در آمده، به باسن مادرم خیره می‌شد و با دست راست اش جلوی شلوارش را می‌مالید، لب زیرش جلو می‌آمد و لثه اش پیدا می‌شد. یا وقتی مادرم برای کاری خم می‌شد، پدرم خودش را به پشت مادرم می‌مالید. مادرم دست از کار می‌کشید و می‌گفت: مرد جلوی این بچه خجالت بکش. پدرم می‌گفت: این کره خر کر و لال و دیوانه است، چیزی سرش نمی‌شود.

من درون مادرم را می‌دیدم. دختری هشت - نه ساله است. به یاد می‌آورد، پدرم را که پسری پانزده - شانزده ساله است، در ده، دارد با ماده خری را در طویله نیمه تاریک نزدیکی می‌کند.

خر همچنان سر در آخور مشغول علف خوردن است، گاهی هم بر می‌گردد نگاهی بی تفاوت به پدرم می‌اندازد. پسر بی توجه به اطراف مشغول کار خودش است. غافل از اینکه در طویله یک کمی باز است، دختر عمویش لای در به این صحنه می‌نگرد. مادرم لرزان و گریان فرار می‌کند. این پسر عمویش بود که عقدش با او در آسمان بسته شده. چند روز بعد همین ماده خر را کنار طویله به درختی بسته اند، مردی افسار خر نر کردن کلفتی گرفته، به روی این خرمی کشد. مادرم از دوز با نفرت به این صحنه نگاه می‌کند.

مادرم هر وقت که پدرم به او نزدیک می‌شد، این دو صحنه را به یاد می‌آورد. احساس می‌کند در حد ماچه خری است که مجبور به زندگی در کنار خر نری است. چشمان زیبای اش نمناک می‌شوند، غمی بزرگ وجودش را فرا می‌گیرد و در درونش تمنای نوازشی، کلامی عاشقانه از همسرش دارد. اما پدرم ...

پدرم با سواد بود، حتی گاهی، علاوه بر روزنامه، دیوان شمس، حافظ و سعدی ... را دست می‌گرفت. شعرهای عاشقانه اش را می‌خواند. اما گویی یک کلام از معنی و مفهوم آن ها درک نکرده است. مادرم هم سواد خواندن و نوشتن داشت.

وقتی بستگان به خانه ما می آمدند، بچه هایشان را همراه نمی آوردند، مگر شیر خواره بودند. زمانی هم که پدر و مادرم به مهمانی می رفتند، مرا با خود نمی بردند. من پیش عمه ام می ماندم. من سبب ننگ پدرم بودم. ( عمه ام به خاطر من مدتها خانه نشین شد. مادرم به پدرم می گفت: خیال کن این بچه شل و چلاق است، تا ابد باید در خانه بماند و بیوسد. پدرم پاسخ می داد: بهتر بود شل و چلاق به دنیا می آمد، تا با این گوش های بزرگ و کرو لال، بگذار بیوسد و بمیرد، تا ما جلوی مردم شرم زده نباشیم. پدرم بی خودی مرا کتک می زد. در این مواقع مادرم گریه می کرد. مادر بزرگم اشک می ریخت به سینه اش می کوبید و بدترین نفرین ها را به پسرش می کرد. « الهی چلاق شی، الهی داغت به دل من بمونه، الهی کور شی،...» بعد سر نماز گریه کنان برای آنچه گفته بود از خدا بخشش می خواست. عمه ام فقط می گفت: پسر عمو این بچه که گناهی نکرده!

پدرم چندان بی تقصیر هم نبود. من سر سفره خیلی می خوردم. این عمه ام بود که بشقاب مرا پر می کرد. پدرم می گفت: این کره خر چقدر می خوره، شکم اش به خلا راه داره! مادرم بزرگم با خنده می گفت: مال باباش رو می خوره، به کسی مربوط نیست. پدرم می گفت: من جون بکنم این کره خر به اندازه گاو بخوره. در این مواقع من چشمانم را بر روی پاهای چهار زانو زده اش خیره می کردم، آرام بالا می آمدم و با لبخندی شیطانی در چشمانش خیره می شدم، و دست می بردم به بشقاب عمه ام، و به او می فهماندم که مال عمه ام را می خورم، به تو مربوط نیست. من با این لبخند و نگاه طولانی در چشمانش، بدترین فحش ها را به او می دادم، او را خورد می کردم. اغلب در این مواقع بود که پدرم (به قول خودش غذا کوفت اش می شد) از جایش بلند می شد، مرا به باد فحش و کتک می گرفت. دیدید که من هم زیاد بی تقصیر نبودم.

بعد از این کتک خوردن ها پشت به دیوار می کردم و لگد به دیوار می زدم. مدت کار این بود. در حدود بیست سانتی متری از کج های دیوار اتاق های ما ریخته بود. غیر از اتاق عمه و مادر بزرگم. حتی جای پای من بر روی آجر دیوار حیاط هم دیده می شد. گاهی مشت به دیوار می زدم و سر به دیوار می کوبیدم.

یکی دیگر از دلیل های کتک خوردن من این بود که، گل هایی که پدرم در باغچه کوچک امان می کاشت، من لگد مال می کردم. هر چه بیشتر کتک می خوردم، بیشتر لگد مال می کردم. تا اینکه پدرم دیگر گل نکاشت. خانم های خانه گل کاشتند. و من دیگر گل ها را لگد مال نکردم. گاهی هم در حالیکه در چشمانم پدرم خیره نگاه می کردم، گل ها را آب می دادم. پدرم دندان هایش روی هم می سایید و پک های محکم به سیگار همای اش میزد. می دید که هیچ دلیلی برای کتک زدن من ندارد و مشغول زدن خودش است. در این لحظات من غرق در لذت بودم.

## ۷ - درد و رنج من

برای سال نو عمه ام یک سه چرخه برای من خرید. مادرم یک توپ لاستیکی قرمز و آبی. مادر بزرگم یک سکه صاحب زمان به من داد. پدرم سر سفره هفت سین، پس از تحویل سال، یک اسکناس یک تومانی نو جلوی مادرم انداخت و گفت: این مال این کره خر. مادرم با اکراه برآشت و دست اش را به طرف من دراز کرد. من اسکناس را گرفتم و به طرف پدرم پرت کردم. پدرم برداشت و گفت: به درک، این کره خر دشمن خونی من است. مادر بزرگم به پدرم گفت: اگر تو با او مهربانی کنی، و این بچه بداند دوست اش داری، طرز رفتارش عوض می شود. پدرم گفت: این کره خر دیوانه، مهر و عاطفه سرش نمی شود، باید زنجیرش کرد. من در چشمانم پدرم نگاه تحقیر آمیزی کردم و خندیدم و در دل گفتم: حیوان خدا، مگر تو از عشق محبت چیزی سرت می شود. پدرم با عصبانیت از جایش بلند شد و به طرفم آمد تا مرا بزند. من خودم را به مادر بزرگم چسباندم. عمه و مادرم جلوی او را گرفتند. پدرم سر جایش نشست، پس از دادن چند تا فحش به من سیگارش را آتش زد و چند تا صلوات فرستاد. من توی حیاط ساعت ها دو چرخه سواری می کردم، یا توپ به دیوار می زدم. مادرم و عمه ام با من لی لی و یک قل دوقل بازی می کردند. مادر بزرگم اغلب سر نماز برای من دعا می کرد. پدرم هر وقت از کنارم رد می شد، نگاهی تنفر آلود به من اسباب بازی هایم می کرد. در پس نگاه پر مهر زن های خانه، همرا با لبخندی به من، غمی بزرگ می دیدم. و می دیدم چقدر از معلولی من درد می کشند و رنج می برند. گاهی می خواستم فریاد بزنم، بگویم، می توانم بشنوم و حرف بزنم، دیوانه هم نیستم، خیلی چیز ها را بیشتر از شما می دانم. می خواستم یک به یک آنها را در آغوش بگیرم و بگویم: نمی دانید تا چه اندازه شما را دوست دارم و به محبت شما محتاج ام. اما صدایی در درونم می گفت: سکوت کن، هیچ نگو، بگذار خیال کنند تو کر و لال و دیوانه ای. از درد و رنج این زن ها، رنج می بردم، از رنج پدرم که خیال می کرد، فرزندش که کر و لال دیوانه است، هیچ چیز سرش نمی شود لذت می بردم. این لذت خیلی بیشتر از آن رنج بود، لذتی از رنج کسی که از روز اول مرا کره خر صدا کرد.

## ۸ - رنگ پشیمانی بر روی رنگ گناه

کم کم در خانه زمزمه شد که، مردم بچه های کور و کچل چلاق دارند، با خودشان این ور آن ور می برند، ما این بچه را در خانه حبس کردیم، تازه همه از حال این بچه با خبرند. برای اولین بار عمه ام دست ام را گرفته به قصابی برد. یک روز جمعه که پدرم در خانه نبود صدا قیل و قال بچه ها از تو کوچه بلند شد. مادرم بزرگم دست مرا گرفت آورد توی کوچه، رهایم کرد. برگشت در را خانه را نیمه باز گذاشت. فکر می کنم چهار - پنج سال داشتم، اما همانطور که گفتم از سن ام بزرگ تر بودم. بچه ها مشغول بازی بودند. با دیدن من آرام دست از بازی کشیدند و به طرف من آمدند. من مانند گوسفندی پشت به دیوار جلوی تعدادی گرگ ایستاده بودم. گرگ ها آرام به طرفم می آمدند. یکی از گرگ ها به خودش جرات داد و آرام به من نزدیک شد و دست به گوش چپام برد، من با مشت توی صورت اش کوبیدم. خون از دماغش بیرون زد. دومی تا به من نزدیک شد با لگد توی تخم اش کوبیدم. نفر سوم که کمی بزرگ تر بود به من حمله کرد، با سر تو صورت اش زدم، چشمان اش سیاهی رفت و محکم سرش به سکوی در خانه امان خورد و شکست. یکی از بچه ها رفت مادر بچه ها را صدا کرد. یکباره دیدم تعدادی بچه با همراه با چند زن میانه سال اطراف مرا گرفته اند و بدترین فحش ها را به من می دهند.

فاطمه خانم همسایه دیوار به دیوار ما (مادر محمود ۳۰ سال، محمد ۲۵ سال) سرش را از لای در خانه اش بیرون آورد، تا مرا در این حال دید، دويد در خانه ما را محکم کوبید و سرش را لای در کرد و داد زد: بیایید دارند بچه شما را می کشند. (کسی هنوز به من دست نزده بود) خودش هم به سزعت وارد خانه اش شد و با انیری بزرگ بیرون آمد. مادر بزرگم با بیل چه باغچه، عمه ام با دست جارو. مادرم در حالیکه ناخن هایش مانند شیری که بخواد روی کسی ببرد، بیرون آمدند. یکی از زن ها رو به مادرم کرد و گفت: چرا می دارین این گاو وحشی از خونه بیاد بیرون تا بچه های مردم رو خونین و مالین کنه. عمه ام در حالیکه دهن کجی می کرد، گفت: فرستایمش تو کوچه با بچه ها بازی کنه، آگه کسی بهش کاری نداشته باشه، اونم با کسی کاری نداره. کم کم بر تعداد جمعیت اضافه شد. مادرم و مادر بزرگم پشت به من ایستاده بودند. پدر یکی از بچه ها بی که کتک خورده بود، از میان جمعیت آمد، تا خواست دهانش را باز کند، عمه ام داد زد! تو دیگه خفه شو، وگرنه می گم شب ها که دیر میای خونه کی می ره سراغ زنت. دیگر صدای هیچ مردی در نیامد. (بیچاره ها شاید می خواستند میانگیری کنند) عمه ام رو کرد به یکی از زن ها که مرتب فحش می داد و نفرین می کرد گفت: که زیادی نخور، خفه شو، وگرنه می گم شوهر تریاکیت نمی تونه بچه درست کنه، بابای پست کیه، نذار دهنم واز شه بگم شب ها که شوهرت نیست کی از رو پشت بون به خونه اتون میاید. فاطمه خانم (مادر محمود و محمد) یکبار سرخ شد. نگاهی به عمه ام کرد. فکر کرد شاید منظور عمه ام محمود است. جمعیت داشت پخش می شد که پدرم، سرش زیر از دور آمد. بدون اینکه حرفی بزند وارد خانه شد. چند هفته پس از این حادثه دو سه خانواده از کوچه ما اسباب کشی کردند و رفتند.

سال ها من کوشش کردم تا صدای درون عمه ام را بشنوم، چه کسی با چه کسی! اما یک ندا شنیدم! سر نماز، گاه و بی گاه، شنیدم که عمه ام در درونش می گفت: خداوندا مرا ببخش، خداوندا مرا ببخش، برای آنچه از روی ترس، از روی نادانی، از روی عصبانیت ات گفتم. رنگی بر روی رنگ دیگری می خورده "رنگ پشیمانی بر روی رنگ گناه". پس از آن من به راحتی در کوچه با بچه ها بازی می کردم، حتی گاهی می گذاشتم به گوشم دست بزنند.

## ۹ - سلمانی

تا موقعیکه از خانه بیرون نمی رفتم، مادرم موهایم را با قیچی می زد، هرچه هم کوشش می کرد، نمی توانست یک دست بزند، در نتیجه سر من خط - خط می شد. من از دیدن این خط ها روی سرم رنج می بردم. پدرم از رنج مرا احساس می کرد، بدین جهت به محض اینکه موهایم یک کمی بلند می شد و خط ها دیده نمی شدند، به مادرم می گفت: باز موهای این کره خر بلند شده، من از موی بلند بدم میاید، موهایم رو کوتاه کن. مادرم چند روزی دست به دست می کرد. پدرم با عصبانیت ات هر روز حرفش را تکرار می کرد، تا اینکه مادرم مجبور می شد سر مرا با قیچی بزند. من علاوه بر پدرم، از قیچی هم تنفر داشتم. زمانی که پایم به کوچه باز شد، مادرم مرا به سلمانی برد، دوزار داد تا موهای مرا با ماشین شماره دو کوتاه کنند. وقتی پدرم موهای کوتاه مرا دید، بر سر مادرم فریاد زد: پول دادی واسه سر این کره خر، مگه کره خر رو سلمونی می برندن. پس از آن با عمه ام به سلمانی می رفتم. پدرم دیگر جرات نمی کرد حرفی بزند.

## ۱۰ - شعله ای، شعله دیگر را، شعله ورتتر می کند

تنفر پدر من از من تنها به خاطر گوش های بزرگم و کرو لالی ام نبود، بلکه آنچه که او را بیشتر آزار میداد، نگاه تند و تیز و برنده من، همچو خنجری زهر آلود در چشمان او بود که به قلب اش فرو می رفت و از نگاه من می ترسید و به خود می لرزید. هرچه کوشش کردم نقطه مثبتی در وجودش بیابم تا بتوانم به اندازه سر سوزنی دوست اش بدارم، نیافتم. خانه ما در یکی از کوچه های کوچه آبشار نزدیک خیابان ری بود. اطراف خانه ما، به فاصله ده تا پانزده دقیقه همه نوع دکان وجود داشت. بقالی، سبزی فروشی، نانوا، لبنیاتی، پینه دوزی، خرازی... یک روز جمعه پدرم برای خرید نان و ماست رفت، دیر برگشت. وقتی علت دیر آمدنش را پرسیدند گفت: ماست لبنیاتی نزدیک خانه امان خوب نیست، من رفتم آن طرف خیابان ری، فلان لبنیاتی که ماست خوب دارد از آنجا خریدم، بخورید ببینید فرقتش چیست! دو سه بار دیگر هم رفت از همان جا ماست خرید، بعد گفت: شما هم بروید از آنجا ماست بگیرید. مادر بزرگم گفت: آدم عاقل برای یک کاسه ماست ناقابل راه نزدیک را نمی گذارد برود راه دور. ما می رویم از همین بغل ماست می گیریم، تو می خواهی بخور، می خواهی نخور. پدرم گفت: حالا که شما نمی روید، این کره خر را بفرستید. کر و لال است! روی یک تکه کاغذ بنویسید بدید دست اش. پول هم نمی خواهد بدهید، من سفارش کردم، خودم بعدا می روم حساب می کنم. مادر بزرگم گفت: (مادر بزرگ و عمه ام اغلب حرف های مادرم را می زدند، چون پدرم جرات جواب دادن به آنها را نداشت) ذلیل مرده، بچه یک وجبی را بفرستم آن ور خیابان که زیر ماشین بره! کوفت بخور، زهر مار بخور... و اشک اش سرازیر شد. مادرم به این صحنه غمگین نگاه می کرد. من صدای درون پدرم را شنیدم! این کره خر را می فرستم آن ور خیابان، بلکه برود زیر ماشین و له شود، شاید هم یک راننده را گیر آوردم که با مقداری پول بتواند زیرش بگیرد. عمه ام لبخند غمگینی بر لب داشت، او همیشه وقتی غمی وجودش را فرا می گرفت می خندید، روح عمه ام در من رفته بود، وقتی غمی داشتم، درد می کشیدم می خندیدم. پدرم داد زد: نگاه کنید، این کره خر دارد به ریش من می خندد. عمه ام گفت: این بچه چیزی سرش نمی شود، نمی فهمد ما چه می گوئیم، الکی برای خودش می خندد. مرا بغل کرد و بوسید. پدرم در خانه را محکم به هم کوبید و رفت. "شعله ای، شعله دیگر را، شعله ورتتر می کند" شعله دو تنفر!

## ۱۱ - از آنچه دیدم بیزارم

به سیمرغ گفتم: از به یاد آوردن این خاطره‌هایم سخت درد کشیده و آزرده ام، تشنه ام. سیمرغ من منقار به هم سا بید و قطره ای آب چون مروارید بر نوک منقارش پیدا شد. دهان باز کردم. آن قطره را در دهان من چکاند. به زیر بال اش به خواب رفتم. در خواب خودم را بالای صخره ای سر به فلک کشیده کنار دریایی خروشان دیدم. لحظه ای تامل کردم، سپس بدون ترس خودم را به دریا انداختم. گویی بر گوهی از پر قو فرود آمدم. نهنگی سر از زیر آب برآورد، درود گویان مرواریدی به من هدیه کرد و مرا به دنبال خود به عمیق دریا برد. مرجان ها را همچو گلستان و هزاران هزار ماهی در حال بازی باهم دیدم. کوسه ماهی به من لبخند می زد. آرام از دریا به ساحل پای نهادم. در بیشه ای سر سبز فرود آمدم. آوای نی زنی زار بر میخواست. نسیمی ملایم می وزید. مارها سر برافراشته برایم به رقص بودند. آهوان پای می کوبیدند. بلبلان به خواندن بودند. درختان برگ به هم می کوبیدند. درختان دست می کوبیدند. قطره‌های آب در هوا معلق، من تشنه نبودم. درختان پر از میوه، من گرسنه نبودم. مار کبرایی آمد زمن بالا رفت. بر رخم بوسه زد. پلنگی آمد سر به پای ام مالید. گرگ ها با بره ها، آهوان با دم شیرها بازی می کردند. بی خیال بدون ترس از فردا بودم. نمی دانم چه مدت گذشت، ولی این چنین می گذشت. از این یک نواختی خسته شدم. سنگی برداشتم بر سرم کوبیدم، سنگ مشتی پنبه شد. دست بر خرمنی از آتش برم. آتش گلستان شد. غمگین خسته از خواب بیدار گشتم. سیمرغ من چون غمگین ام بیدید، علت اش پرسید! گفتم اش "از آنچه دیدم، بیزارم". سپس به شرح داستان زندگی ام ادامه دادم.

## ۱۲ - استکان لب پریده

من دیگر بچه ای خانه نشین نبودم. اغلب با مادر و عمه‌ام، گاهی هم با مادر بزرگم برای خرید می رفتم. با مادرم به بقالی و سبزی و میوه فروشی مش قاسم رفتیم. مش قاسم بعد از سلام گفت: خانم این انگور اسگری‌ها را امروز از میدان آوردم. مقداری از گل سر سبزش را برای شما نگه داشتم. مادرم - مش قاسم شما ما را خجالت می دهید، ما نمک پرورده شما هستیم. مش قاسم با خنده - خانم انگور که نمک ندارد، شیرین است. مادرم با خنده - شیرین پرورده شما.

مش قاسم - راستی چایی حاضر است، یک استکان بدهم خدمت اتان! بدون اینکه منتظر پاسخ مادرم شود، از یک قوری بند زده، یک "استکان لب پریده" را از چایی پر کرد، در یک تلبکی ی لبه قرمز با چند تا آب نبات قیچی جلوی مادرم گذاشت. چند تا آب نبات قیچی هم به من داد و گفت: خانم استکان لب‌باش پریده است، مواظب باشید لب اتان را زخم نکند. من هم همیشه از آن طرف اش چایی می‌خورم. مادرم یک آب نبات در دهان گذاشت و استکان چایی را به لب برد، جرعه ای نوشید و استکان را توی تلبکی گذاشت و گفت "ممنون ام مش قاسم، همین اندازه کافی بود. مش قاسم بدون آب نبات استکان را به لب برد و گفت: چایی که شما لب زده باشید شیرین است، احتیاج به قند ندارد.

مادرم سرخ شد و مقداری انگور و سبزیهای دیگر خرید. موقع پول دادن مش قاسم گفت "خانم قابلی ندارد. مادرم - صاحب اش قایل دارد.

مش قاسم - به امام زمان از ته دل می گویم، به خاطر خدا این یک بار را مهمان ما باشید، چیز ناقابلی است خانم. مادرم - به خدا راضی نیستم (با اخم) به جون بچه ام نمی خواهم، اگر شما با همه مشتری‌های اتان این کار را بکنید، ورشسکت می شوید.

مش قاسم - با هیچ کس این کار را نمی کنم، تازه ما ورشسکت خدایی هستیم، اصلا ورشسکت به دنیا آمدیم.

مادرم - خواهش می کنم بفرمایید چقدر شد، تا تقدیم کنم.

مش قاسم - عرض کردم قابلی ندارد.

مادرم - به لطف خدا پسر عمو (پدرم) به اندازه کافی درآمد دارد که ما بتوانیم جواب زندگی را بدهیم، اگر یکبار دیگر اصرار کنید، دیگر پایم را اینجا نمی گذارم.

مش قاسم - اگر شما دیگر نیایید! بقیه حرفش را خورد. من از درون مش قاسم شنیدم! اگر شما دیگر اینجا نیایید من می میرم، به امید دیدار شما زنده ام و دکان ام را باز می کنم. اما ادامه داد: هر طور که شما صلاح می دانید. رقمی گفت و مادرم قیمت جنس ها را تاده شاهی آخرش را پرداخت. و استکان لب پریده و برداشت و به قاسم آقا گفت: من در عوض یک استکان نو برای شما می آورم.

## ۱۳ - گرگی که از دور نظاره می کرد، آمده بود

فکر می‌کنم، مش قاسم بیش از چهل سال نداشت، اما خیلی پیرتر به نظر می‌آمد. مادرم وقتی برای خرید پیش مش قاسم می‌رفت، مرا با خود می‌برد.

یک روز از مش قاسم شنیدم! من هم مثل شما و شوهرت اتان، با دختر عموی ام از روز تولد او، عقمان در آسمان بسته شده بود. این حرف را باره ها از دهان پدرم، عمو وزن عموی ام شنیده بودم، بعد همه ده آن را تکرار کردند. پنج - شش سال داشتم که برای اولین بار همسر آینده ام را در قنناق دیدم. تعجب کردم، من چگونه می‌توانم با یک بچه شیرخوار زندگی کنم، خیال کردم شوخی می‌کنند.

اما بچه شیر خوار یواش - یواش بزرگ شد، زبان باز کرد، چه زبان شیرینی. یکی از اولین کلماتش قاسم بود. من با او بازی می کردم، حتی دور از چشم دیگران با عروسک کهنه‌ای اش بازی می کردم. پارچه ای بر سر نخود کشیدم، چشم و ابرو برایش گذاشتم، دو طرف نیم پوست گردو نخ بستم، بر دوشاخه کوچکی بستم، یعنی برای عروسک نخودی ساختم. نخود فرزندان در در معنی گذاشتم. با هم گردو بازی می کردیم، می گذاشتم ببرد. وقتی گردوهای مرا می برد، پس ام می داد. با هم قایم موشک بازی می کردیم. بر روی لاغ می نشاندم اش، می گردانم اش، با هم بازی می کردیم، نامزد بازی می کردیم، عشق بازی می کردیم. بر روی شاخه ای از درخت آلبالو برای اش چوبدستی درست کردم، نام خودم را بر رویش کندم، چوب دستی دیگر با نام او برای خودم. پاره ها به او گفتم: اگر گرگ بیاید، با همین چوب دستی فرای اش می دهم. او زیبا تر و زیباتر می شد. گرگی از دور نظاره می کرد، نه گرگ بیابانی. بله خانم! زمان خیلی زود گذشت. من برای خدمت سربازی به تهران آمدم. پس از یک سال با یک مرخصی کوتاه، به دهامان برگشتم، هیچ چیز تغییر نکرده بود، قول قرارها با عموی ام در باره ازدواج من با دخترش سر جای اش بود. وقتی بعد از پایان خدمت‌ام به ده برگشتم، عموی ام که مقدار زیادی به ارباب بدهکار بود، در مقابل بدهکاری اش و مقداری هم پول دخترش را به به او داده بود.

"گرگی که از دور نظاره می کرد آمده بود" من به تهران فرار کردم، به عملگی افتادم بعد از دوسال شاید هم بیشتر به ده امان برگشتم. شنیدم دختر عموی ام چند ماه پس از ازواج اش فوت کرده. در حقیقت خود کشی کرده بود.

بله خانم یک وقت در زمان کوتاهی اتفاقات زیادی می افتد، وقتی دیگر در زمانی زیادی هیچ حادثه‌ای رخ نمی دهد و زمان از حرکت باز می ایستد و فقط پیر می شود، آرام به سوی پیری مرگ می رود. در این مدت مادرم فوت کرده بود، چند نفر دیگر هم مرده بودند، چند تا بچه به دنیا آمده بود، بعضی جوان ها ازدواج کرده بودند. پدرم در حال مرگ بود، چند روز بعد از آمدن من مرد. انگار منتظر من بود، تا روح اش را از زندان جسم آزاد کند. بعد از مرگ پدرم تمام ارث ام را فروختم به تهران برگشتم، و این کاسبی کوچک را به راه انداخت ام. خوش به حال شما و پسر عموی اتان که توانستید شریک زندگی همدیگر باشید.

#### ۱۴ - دیوانه خانه

مادر و عمه و مادر بزرگم نگران بودند که مرا چگونه با وجود کروالی به مدرسه بفرستند. کدام مدرسه یک بچه معلول را می پذیرد. مادر بزرگم سر نماز دعا می کرد، و از خدا و تمام امام ها کمک می خواست، مرا به آن ها می سپرد، در حقیقت به سرنوشت می سپرد. از درون عمه مادرم شنیدم! دیدم که پس از مرگ اشان مرا در گوشه دیوانه خانه کز کرده تصور می کنند، یا سرگردان در کوچه و خیابان، در حالیکه مردم مرا آزار می دهند و به من سنگ می زنند. زن ها ی خانه بین خودشان در این باره حرف می زدند. در این مواقع، عمه ام می گفت: غصه نخورید، خدا بزرگ است. بعدش هم این خانه را به اسم او می کنم، زیر نظر یک قیم درست و حسابی. پدرم هم همین خیال را می کرد، ولی در دلش می گفت: اگر این زن ها بمی رند، این کره خر را از خانه بیرون می کنم، به درک، هر بلایی که می خواهد سرش بیاید. بگذار آنقدر در کوچه و خیابان به او سنگ بزنند تا بمیرد، سنگی از باغچه برداشت و محکم به دیوار زد، در حقیقت اولین سنگ را او به من زد.

یک روز من با عمه و مادرم، با یک قوطی شیرینی بزرگ در دست به دیوانه خانه، بین چهار راه لشکر و دروازه قزوین، (خیابان سی متری) رفتیم. یک مرد جوان جارویی در دست داشت و بدون وقفه همه جا را جارو می کرد، به هر کس که می رسد او را هم جارو می کرد. آشغال ها را جارو می کرد. یک زنی کوزه آبی و کاسه ای در دست داشت، به هر کس که می رسد، با التماس و درخواست به او آب می داد. تشنه عشقی بود. با آب دادن به دیگران روح عاشق خود را سیراب می کرد. یک مردی آمد دست کرد در قوطی شیرینی که دست مادرم بود. چند تا برداشت، به کنجی پناه برد و با ترس و نگرانی تند تند شروع به خوردن کرد. یکی زمین دو زانو نشسته بود، بی تفاوت به ما نگاه می کرد. من چند تا شیرینی ه به دست اش دادم. گرفت و روی زمین گذاشت و نگاه تحقیر آمیز به من کرد. یکی با چشم بسته، دهانش را چنان باز و بسته می کرد، گویی حرف می زند، ولی صدایی از آن بیرون نمی آمد. مادرم به عمه ام گفت: این بیچاره هم کروال و کور است. مردچشم باز کرد و گفت کروال و کور خودتی، من درد دلم را، آرزویم را، احساس ام را تنها به خود می گویم، شعر هایم را فقط برای خود می خوانم. چشم بینا نیست، زیبایی نیست، خواهان دیدن چه کسی هستم؟ چه کسی گوش شنوا دارد؟ یکی مرتب اذان می گفت. دیگری لپ اش را باد کرده بود بر روی آن تمبک می زد. یکی پشت به دیگران می کردو بر کون اش می زد. یکی، یکی ...

من در شگفت بودم. مادر و عمه ام بغض کرده بودند. پس از پخش شیرین ها بین ساکنان آنجا، به محض اینکه از دیوانه خانه بیرون آمدیم شروع به زار زار گریستن کردند. من از درون آنها را دیدم. دیدم که آخر زندگی مرا در اینجا می بینند. وقتی به خانه آمدم، مادرم و عمه ام وضع دروآور دیوانه خانه را برای مادر بزرگ و پدرم گفتند. پدرم با خنده مسخره ای گفت: حتما در فکر آینده این کره خر دیوانه بعد از مرگ اتان هستید. مادر بزرگم گفت: خجالت بکش مرد، حالا که ما زنده هستیم، بعد از آن هم خدا بزرگ است. خدایا خودت به همه بندگان ات کمک کن. مادرو عمه ام، امین گفتند.

#### ۱۵ - آن طویله

ما مقداری باغ و زمین در یکی از دهات اطراف قزوین داشتیم، که عمو و پسر عموهای پدرم آن را اداره می کردند. قسمت ما از این باغ در سال مقدار زیادی میوه تازه و خشک بود، با کم و بیش پانصد تومان پول که از فروش محصولات به دست می آمد. تابستان ها ما به مدت سه چهار هفته به این ده می رفتیم. در این ده زنی به نام خاله حسنی زندگی می کرد. نمی دانم خاله چه کسی بود، شاید هم خاله به دنیا آمده بود و خاله همه بود. او در کلبه کاهگلی با دری شکسته و که فقط یک روزنه داشت، بر سر تپه ای مسلط بر ده زندگی می کرد. خاله حسنی از راه خوشه چینی و گوسفندی که همیشه همراه اش بود روزگار می گذراند. اغلب هم از درخت های توت و شاه توت وقتی این ده و دهات اطرافش شیر به بسیار خوش مزه ای درست می کرد.

خوراک‌اش بیشتر نان ماست بود. مادر بزرگم او را به خانه می آورد، ساعت ها با هم می نشستند و چایی می خوردند و گپ می زدند. این زن مرا خیلی دوست داشت. وقتی می خواستیم ده را ترک کنیم، یک کوزه کوچک شیره شاه توت به من می داد. من آن طویله را که پدرم با خری نزدیکی کرده بود دیدم. آن ماده خرا را که پدرم به پشت اش چسبیده بود خود را تکان تکان می داد هم تصور کردم. مادرم کوشش می کرد از جلوی این طویله رد نشود. برعکس پدرم هر وقت از جلوی این طویله رد می شد، خاطرات جوانی اش را به یاد می آورد و لبخند می زد. می گفتند: خر، یا گوسفندی که در زمستان بمیرد، شکم اش را پر از سم د، د، ت - می کنند. در بیابان می اندازند تا گرگها بخورند و بمیرند. شاید آن ماده خر هم در زمستانی سرد خوراک گرگ ها شده بود! خاله حسنی در عالم فقر روح اش سیر بود، هیچ وقت از کسی چیزی قبول نمی کرد، جز مادر بزرگم که با خواهش و تمنا به او کفش و جوراب و لباس با مقداری پول می داد. این زن چوبدستی بزرگی داشت که در سال های کودکی من تا زیر چانه اش بود. بعد که پیر تر شد، از سرش هم می گذشت.

یک خاطره را فراموش کردم! هر وقت ما می خواستیم ده را ترک کنیم، عموی ام، چند تا نیمچه جوجه مرغ به ما می داد. ما در حیاط خانه امن نگه می داشتیم، تا بزرگ شوند، آن وقت پدرم هر چند هفته یکبار سر یکی از آنها را می برید و می خوردیم. یک بار عموی ام به من یک جوجه مرغ سفید با خال های زرد و کبود داد و گفت: "این مال تو. من به این جوجه بیشتر می رسیدم تا به بقیه جوجه ها، به طوری که پس از یکی دو هفته از دست من نان می خورد و اغلب به انبال ام در حیاط راه می رفت. وقتی به تهران آمدم پدرم چشم دیدن این یکی را نداشت و مرتب قر می زد که این مرغ کاری نمی کند جز خوردن و ریدن، باید کلک اش را هر چه زودتر بکنیم. یک روز هم جلوی چشمان من سر چاهک سرش را برید. من خیلی گریه کردم. پدرم از اشک من شاد شد و از اینکه من درد می کشم خوشحال بود.

## ۱۶ - عمه نمیره ...

بعضی خاطرات در حالی که در آور است مضحک و خنده دار هم می باشند. من صدایی که بچه های کرولال شنیده بودم. بدین جهت وقتی عمه ام کوشش می کرد به من حرف زدن یاد بدهد، یعنی با اشاره دست، باز کردن دهان و کشیدن کلمات از من می خواست صدای او را تکرار کنم، من صدای ناهنجاری از دهانم خارج می کردم. مادرم کوشش کرد به من نوشتن یاد بدهد. دهان اش را باز کرد و گفت آب، و بر روی کاغذ نوشت. من کلمه آب را درست نوشتم. عمه، نوشتم. مادر جون (مادر بزرگم) با وجودی که مشکل بود نوشتم. چشمهای مادرم از خوشحالی برق زد، نوشت بابا. من از نوشتن اش خود داری کردم و جیغ زدم. مادرم دست پاچه گفت: نه، ننویس، بنویس توپ، نوشتم. مادر گفت: این بچه اصلا کرو لال نیست، درد اش جای دیگریست. رو به من کرد و با خنده گفت: پدر سوخته ما را مسخره می کنی! من خوشحال از اینکه پدرم سوخته، لبخند زدم. عمه ام در چشمان من نگرست و گفت: جون عمه، عمه بمیره، بگو عمه. من خودم را در بغل اش انداختم و گریه کردم و در دل گفتم! عمه نمیره، مادر نمیره، مادر بزرگ نمیره، بابا بمیره. مرا بردند و خواباندند.

## ۱۷ - کجا کفاف دهد این باده ها به مستی شما

محمد پسر بزرگ فاطمه خانم، همسایه امان افسر ارتش، با یک خانم معلم به نام پروین خانم ازدواج کرده بود که یک پسر سه ساله به اسم هوشنگ هم داشتند. این ها در خانه ای که به تازگی در عباس آباد ساخته بودند زندگی می کردند. یک روز تعطیل، من و مادرم و عمه ام با مادر بزرگم، خانه فاطمه خانم بودیم. مادر فاطمه خانم ذبیده خانم (مادر بزرگ محمد) و پروین خانم و پسرش، هم بودند. ذبیده خانم نوه اش را بغل کرد شلوارش را پایین کشید، و با آهنگ ضربی خواند: یک دول داره یک خایه، مال دختر همسایه، همسایه خبسر نداره. خانمها هر هر خندیدند. بعد ذبیده خانم خانم رو به من کرد و گفت: دردانه بیا اینجا ببینم، تو هم دول داری؟ مادر بزرگم با خنده گفت: کجا کفاف دهد این باده ها به مستی شما، دول این بچه کوچک است، قابل شما را ندارد، اگر دول می خواهید ببینید، به بابااش میگم بیاد، فکر می کنم مال اون بزرگ تره. ذبیده خانم که منتظر چنین پاسخی نبود، با خنده گفت: مفت زنش. مادرم از خجالت سرخ شد. همه زن ها خندیدند. من از درون این زن را دیدم. نه عاشق بوده و نه معشوق. همچو ماده گاوی که در طویله گاو نری بر رویش بکشد، به حجله بردند. بدون اینکه آن گاو را بشناسد و کمترین احساسی به او داشته باشد، درحجله قربانی اش کردند، برای اینکه به حجله برود، گریان با عروسک اش به حجله فرستادند.

## ۱۸ - سرش را بریدن

زمان ختنه کردن من شده بود. پدرم گفت: کره خر ختنه کردن ندارد، ختنه کردن مخصوص مال مسلمانان است، این کره خر دیوانه خدا و دین سرش نمی شود. بعد از شنیدن چند فحش و نفرین از مادر بزرگم و جرو بحث، یک روز سلمانی به خانه ما آمد. مرا روی تشک خواباندند، دو طرف پا هایم دو تا متکا گذاشتند، دو نفر دو تا پاهای ام را گرفتند. سلمانی تیغ اش را تیز کرد و روی آتش چراغ الکلی گرفت. پوست دول مرا لای یک نی گذاشت و برید.



مادرم جیغ زد. من آخ هم نگفتم. یکی دو روز در جایم خوابیده بودم ، بعد مادرم لنگ حمامی را به دور کمر من بست ، و هر روز سر دول ام را با روغن بادام چرب می کرد. در حدود پانزده روز من با این لنگ قرمز در خانه می گشتم، گاهی هم توی کوچه می رفتم.

سرش را سرسری نبرای استاد سلمانی  
که هر کس در دیار خود دولی دارد و تنبانی.

## ۱۹ - پدرم با صدای بلند گریه می کرد

یک شبی ، سر سفره مشغول غذا خوردن بودیم. پدرم گفت: رییس جدید آمده، می خواهم یک روز با خانواده اش به اینجا دعوت اش کنم، ولی از این کره خر دیوانه ( اشاره به من) ننگ دارم. می شود یک روز هم که شده او را پیش فاطمه خاتم بگذارید و به او بسپارید که نگذارد از خانه خارج شود. یکبار مادر و مادر بزرگ و عمه ام از غذا خوردن دست کشیدند ، و اشک در چشمان اشان جمع شد. مادر بزرگم گفت: هر کس از داشتن بچه معلول خجالت می کشد، گه می خورد مهمان دعوت می کند. هر کس که اینجا می آید باید این بچه را هم ببیند، و گرنه گور پدر جاکش قرمساق اش، می خواهد وزیر و وکیل و سرلشکر و شاه باشد، یا رییس جنابعالی. ریدمون خودمی ، ولی هرچی پیر تر خرفت تر میشی ، اخلافت مثل بابای قرمساق گور به گور شده ات می شه.

من از اینکه بابام چند تا فحش آبدار شنید کیف کردم و خندیدم) پدرم که از عصبانی ات کاردش می زدند، خونس در نمی آمد ، از سر سفره بلند شود، رفت کنار پنجره ایستاد و سیگارش را آتش زد. مادرم بزرگم خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد. (غمگین ، تصویر خاطره ای دردناک دخترکی که سر سفره عقد گریان کنار مردی مسن نشسته و به زور وشکونی سه بار بله را می گوید ، در درون مادر بزرگم دیدم . خودم را به مادر بزرگم چسباندم.

قوری روی سماور روی مجری (میز کوتاه) کنار دیوار بود. عمه ام چند ذغال در آن آنداخت ، آب در سماور ریخت، چایی کهنه را در ظرف زیر شیر سماور خالی کرد. مادرم در حالیکه سفره را جمع می کرد ، از پدرم پرسید: راستی برای کی خیال داری آقای رییس را دعوت کنی. پدرم جواب داد: این جمعه که می آید نه، برای نهار جمعه آینده، البته اگر این افتخار را به ما بدهند و قبول کنند. عمه ام بعد از آماده شدن سماور و دم کشیدن چایی، یکی یک استکان چایی برای همه جز من ریخت. برای مادرم در استکان لب پریده خودش و همراه با نگاهی پر از دلسوزی جلوی او گذاشت.

فردا که پدرم از سر کارش برگشت، پس از نگاه تحقیر آمیزی همچون خر به نعلبندش ، با صدای بلند گفت: آقای رییس قبول کردند.

در این زمان دو سه سالی بود که ما برق داشتیم، ولی اغلب خاموشی بود، بدین جهت همیشه چند تا چراغ نفتی آماده بود ، تا وقتی که برق برود روشن کنیم. مستراح روی ابانبار بود، با پنج - شش تا پله را عمق کم بیش شست سانتیمتر. برای رفتن به این مستراح در شب، ما از چراغ بادی استفاده می کردیم. سیم کشی از رو بود. سیمی از سقف ، با لامپی در انتهای آن در اتاق ها آویزان بود. این سیم ها در اصل سفید بودند، وای به مرور زمان ، در اثر کثافت مگس سیاه و زرد شده بود. اشپزی روی چراغ سه فتیله، یا گرد سوز بود.

چند روز بعد از این خبر خانه تکانی ما شروع شد. مادر بزرگم قر می زدو می گفت: نجسین ، نگوزین، حسنی خیار کاشته. آقا، آقاای رییس رو دعوت کرده، چه غلط های زیادی، موش تو سوراخ نمی رفت، جارود به دنیش می بست...

یک روز پدرم با یک لوستر سه شاخه به خانه آمد، و با هر زحمتی بود به سقف آویزان کرد. دو روز بعدش هم با یک گاری اسبی که بارش شش تا میز لهستانی و یک میز دو متر در یک متر بود به خانه آمد. فکر می کرد که در شان آقای رییس و خاتمش نیست که روی زمین نهار بخورند.

در اتاق پنج دری مهمان خانه ( کم و بیش ، هشت متر در پنج متر) ، دو قالی هریز بزرگتر از اتاق پهن بود که در حدود یک وجب آن به دیوار کوبیده شده بود. روی پانچره ها طاقچه ای درازی بود که روی آن دو تا چراغ نفتی پایه مسی بلوری با نقش ناصرالدین شاه، یک قران، یک شاهنامه ، یک دیوان حافظ و دیوان شمس به چشم می خورد. بالای اتاق یک آینه قدی با قاب فلزی زرد و پرده حریری بر روی اش دیده می شد. زیر آینه و دو طرف اش تشکچه و رویش پشتی ترمه به دیوارها تکیه داده شده بود. میز و صندلی که پدرم آورد ، وسط اتاق گذاشتند. روز آمدن ( ببخشید تشریف فرمایی) جناب آقای رییس زودتر از معمول از خواب بیدار شدیم. نان و پنیر و چایی شیرین را این بار با عجله خوردیم. پس از آن خانم ها دست به کار شدند. تا نزدیک ظهر شامی ، کوکو سبزی، خورشید قرمه سبزی و خورشید قیمه آماده شده بود، با پلو آماده برای دم کردن. البته مقدار زیادی از آن را روز قبل آماده کرده بودند. در موقع شامی سرخ کردن، من دعا می کردم که او بروند. تا من بتوانم دلی از غذا در بیاورم. دعای من مستجاب شد. در این ضمن پدرم آینه ریش رتراشی اش را برداشت، روی مجری گذاشت، با آب داغ ریش اش را تراشید. کت شوارو اش را پوشید و کراوات زد، رفت نان و ماست و سبزی خوردن گرفت. و دوغ خوبی هم با کاکوتی درست کردند. خانم ها مشغول چیدن میز شدند. سماور ورشو را در درگاهی یکی از پنجره ها گذاشتند. پدرم در حیاط گوش به در بود و قدم می زد و سیگار دود می کرد. گاهی هم می رفت دم در توی کوچه سرک می کشید. من بین زن ها می پلیکدیم . مادر بزرگم گفت: پسر بچه تخم اش می چکد، اگر دلش غذایی بخاود و به او ندهند. پدرم مستراح بود که صدای در خانه بلند شد. مادرم داد زد آمدند! پدرم در حالیکه کمر بندش را می بست از مستراح خارج شد، به طرف در رفت و خوش آمد گویان با مهمانان اش وارد حیاط شدند. من در اتاق نشیمن از پشت پنجره نگاه می کردم. آقای رییس مردی در حدود چهل سال ، خوش قیله و خوش لباس بود.

همسرش زنی کمی جوانتر از او، با کت و دامنی به رنگ مغز پسته ای، موهای بلند مشکی تا روی شانه، بدون چادر بود، یک روسری هم بر سر داشت که کمی عقب رفته بود و صورت اش را هم آرایش ملایمی کرده بود. یک پسر ده - دوازده ساله، با شلوری بلند به رنگ خاکستری، پراهنی قهوه ای کم رنگ و یک دختر هفت - هشت ساله، با دامن سفید پلیسه صورتی و جوراب سفید، کفش سیاه ورنی هم همراهشان بود. پدرم پشت سر مهمانان اش از سه تا پله جلوی اتاق مهمان خانه بالا رفتند. مهمانان شروع به درآرون کفش های اشان کردند. پدرم گفت: لازم نیست کفش های اتان در بیاورید، ولی پس از چند تعارف! آقای رییس و خانواده اش کفش های اشان درآوردند و وارد اتاق شدند. پدرم به مهمانان اش صندلی تعارف کرد. آقای رییس گفت: اجازه بدهید روی زمین بنشینیم، این طوری راحت تر هستیم. خودش و همسرش رو تشکچه کنار دیوار تقریباً نزدیک به در نشستند. بچه ها روی فرش پدرم گفت: خواهش می کنم بفرمایید آن بالا. آقای رییس گفت: بالا و پایین ندارد. پدرم دو زانو کنار در نشست و شروع کرد به خوش آمد گویی و ... آقای رییس گفت: پس خانواده کجا هستند؟ پدرم گفت: الان خدمت می رسند! داد زد: آقای رییس می فرمایند شماها هم بیایید. مادر و مادر بزرگ عمه ام در حالیکه چادر پلو خوری اشان سرشان کرده بود، به اتاق مهمان نخانه رفتند. آقای رییس و خانواده اش جلوی پای آن ها بلند شدند. پدرم هم مجبور شد بلند شود. بعد از سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول و اصرار آقای رییس مادر بزرگ بالای اتاق نشست. مادرو عمه ام پس از عرض معذرت برای تهیه غذا برگشتند. مادر بزرگ، آمد کنار سماور نشست. آب جوش آمده بود چایی دم کرد، و پس از مدت کوتاهی چایی برای همه ریخت. (پدرم موقع خرید صندلی حساب بچه های آقای رییس را نکرده بود، من کره خر بودم آدم حساب نمی شدم) پس از دقایقی طولانی پدرم آمد و به مادرم گفت: ما بزرگتر ها دور میز می نشینیم، برای بچه های آقای رییس روی زمین سفره بیاواند. به این کره خر هم یک چیزی بده همین جا کوفتش کند. و به سرعت پیش مهمانان اش برگشت.

روی میز سفره فلاپ دوزی سفید پهن بود. مادرو عمه ام شروع به بردن غذاها کردن و روی میز چیدن. آقای رییس گفت: چرا اینقدر زحمت می کشید، سفره را روی زمین بیاواند، این طوری راحت تریم. همسرش هم حرف او را با چند تا قسم تایید کرد. بعد تعافاتی زیاد رو میزی روی زمین پهن شد و محتوایش روی آن چیده شد. مادرم در یک سینی از همه چیزهایی که می خواستم گذاشت. (از بسکه ناخنک زده بودم شکم ام پر بود) و با عمه ام به اتاق مهمانخانه رفتند.

پیش از این گفتم که من صداها را از فاصله دور، حتی از پشت دیوار می شنیدم! قبل از شروع غذا، آقای رییس گفت: فکر می کنم شما پسری هم دارید، پس کجاست؟ پدرم گفت: حال اش خوب نیست، ببخشید یک کمی خل است، ممکن است مزاحم ات تولید کند. خانم رییس گفت: ما بدون پسر شما دست به غذا نمی زنیم. پدرم هرچه خواهش کرد که شما شروع کنید، او بعد می آید، مهمانان اش نپذیرفتند. تا اینکه مادرم آمد مرا برد. دست راست ام در دست مادرم بود. سر به زیر وارد اتاق مهمانخانه شدم. یکباره آقای رییس و خانواده اش از جا بلند شدند. مادر بزرگ عمه ام هم بلند شدند. پدرم همانطور نشسته بود خون می خورد. آقای رییس دست اش را به طرف من دراز کرد و گفت: سلام: من ساکت، دستم را از دست مادرم کشیدم و با او دست دادم. او دستی به سر من کشید، دست اش به گوش هایم خورد. پس از آن بچه های اش به من دست دادند. پدرم با بی میلی بلند شد و ایستاد. خانم رییس دستم را فشرد و روی مرا بوسید. پدرم گفت خواهش می کنم بفرمایید. همه نشستیم. همسر آقای رییس چشم در چشم من داشت. افکارش همچو دریایی خروشان بود، یا لکه ابری که هر لحظه به شکلی در می آمد. درونش شعله آتشی سرکش بود، با هزارن پرسش بدون پاسخ. احساس آرمش می کردم. خودم را به مادرم چسباندم. این حرکت من از چشم پدرم دور نماند، اخم کرد. خانم رییس سر به زیر انداخت قاشق اش را برداشت و دوباره در چشم من خیره شد. پدرم گفت: خانم بفرمایید، چرا میل نمی کنید؟ خانم رییس در حالیکه قاشق اش به بشقاب اش می برد، روبه همسرش کرد و گفت: توی چشمهای این بچه نگاه کن، ببین چقدر با هوش است. پدرم گفت: این نظر محبت شماست، وگرنه این بچه با این گوش های دراز، کرو لال و عقب مانده است. مادرو مادر بزرگ و عمه ام تا بنا گوش سرخ شدند و لرزیدند و نگاه خشم آلودی به پدرم انداختند. بچه ها سر به زیر آرام غذا می خوردند. آقای رییس گفت: تا حالا این بچه را پیش دکتر برده اید؟ پدرم گفت: ای آقا، کار از این کارها گذشته، عرض کردم، این بچه آدم نیست، نگاه کنید به این گوش هایش، از گوش خر هم بزرگتر است، پیش دکتر ببریم که چه بگوید. مادر بزرگ در حالیکه اشک های اش را پاک می کرد با ارنج اش محکم به پهلو پدرم کوبید. اشک در چشمان مادر و عمه ام هم جمع شده بود. پدرم ادامه داد: بله آقای رییس خدا به همه مردم پسر می دهد، به ما یک کره خر کرو لال و دیوانه.

احساس کردم کارد به استخوان ام خورده، گلویم گرفته بود، داشتم خفه می شدم، اب دهانم را قورت دادم از جایم بلند شدم و فریاد زدم! خر خودتی، کره خر خودتی، دیوانه خودتی، کرو لال خودتی. کسی خر بگاید، بچه اش هم کره خر می شود. لحظه ای انگار همه را برق گرفته بود. چشمان پدرم گشاد شدو به نفس نفس افتاد. بر لب مادرو مادر بزرگ عمه ام لبخندی پیدا شد. پدرم داد زد: خفه شو کره خر بی شعور. من باز فریاد زدم: تو خر گاییدی، تو خر گاییدی. پدرم از جای اش بلند شد و به طرف من حمله کرد. من از روی سماور به حیاط پریدم. سماور و قوری توی حیاط پرت شدند. پدرم از پله ها آمد مرا گرفت و شروع کرد به کتک زدن من. من همینطور که کتک می خوردم فریاد می زدم فحش می دام! تو خری باید بیری پیش خرها توی طویله، با خرها بخوابی. با وجودیکه فحش های ناموسی بلد بودم نمی دادم، چون به مادر و مادر بزرگم بر می خورد. پدرم با صدای بلند گریه می کرد و مرا می زد، دهن اش کف کرده بود. من با وجود درد، از گریه کردن پدرم لذت می بردم. آقای رییس به زور پدرم را گرفت، یکباره پدرم در بغل آقای رییس فحش کرد. پدرم را کشان کشان به اتاق مهمانخانه بردند روی تشک، جلوی پشتی خواباندند. خانم ها دور مرا گرفتند. مادرم گفت: قربان شکل ماهت برم، چند تا فحش هم به من بده. مادر بزرگم با خنده به مادرم گفت: آگه فحش میخوای به من بگو، یک وشکون که بیشتر نوازشی بود از مادرم گرفت. من بی اراده می خندیدم. عمه ام گفت: بگو عمه. گفتم عمه جون، زن عمو، مادر جون، دختر عمو، خانم جونی، مادر بزرگ. یکباره اشکم سرازیر شد و زار زار گریه کردم. زن ها هم شروع کرده به گریه کردن، حتی بچه ها که روی پله نشسته بودند گریه می کردند. مادرم سرم را گرفت و مرا به خودش چسباند. خانم رییس گفت: نگفتم این بچه خیلی با هوش است، علت حرف نزدن اش هم یک درد روانی بود، خدا را شکر که یکباره دردش را خالی کرد. مادر بزرگم گفت: بریم ببینیم پدر پدر سوخته اش در چه حالیه؟

آقای رییس یک بالش زیر سر پدرم گذاشته بود و به سمت راست خوابانده خودش، مرتب هم با قاشق آب در دهانش می ریخت.

عمه و مادرم اصرار داشتند من حرف بزنم، نمی دانستم چه بگویم. الکی گفتم گرسنه ام، از توی حیاط دست توی اتاق مهمانخانه کردم و تکه ای شامی از بشقاب پدرم برداشتم. جلوی چشم اش شروع به خوردن کردم. چشم پدرم به طاق بود، فکر می کنم مرا نمی دید. مادر بزرگم گفت: قریبون شکل ماهت برم، از جلوش دور شو. خانم رییس شانه پدرم را می مالید. ( دست نامحرم به پدرم می خورد. سفره همچنان پهن بود، جز من، هیچ کس اشتهای غذا خوردن نداشت. مادرو عمه ام تعارف کردن غذا به مهمانان را بی معنی دیدند. قوری شسکته بود. سماور قر شده بود. آقای رییس گفت: باید دکتر خبر کنیم. مادر بزرگم خیلی خونسرد گفت: احتیاجی نیست، خودش خوب می شود، هر وقت خیلی عصبانی می شود، این حالت به او دست می دهد. پدرش هم همین حالت را داشت، آخرین بار در این حال عمرش را داد به شما. مهمانان دیگر دلیلی برای ماندن نداشتند. بعد از مغذرت فراوان از طرف مادرو عمه و مادر بزرگم و تعارفات دیگر، خدا حافظی کردند و رفتند. مادرم یک پتوی نازک روی شوهرش انداخت. کف دهان پدرم بند آمده بود، اما زیر پتو همچنان چشمان اش به طاق بود گاه به گاه می لرزید. خانم ها شروع به جمع به سفره کردن. من بلند بلند پر حرفی می کردم، تا شاید پدرم بشنود و بیشتر بلرزد.

## ۲۰- پروانه در تار عنکبوت

شب، موقع خوابیدن، مادرم این قصه را برایم تعریف کرد! یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیشکی نبود. به پروانه ای بود که با خودش بازی می کرد، با کله بازی می کرد، بی خبر از رنج دنیا درخیالش عشق بازی می کرد. تو این خیال ها بود که باد انداختش توی تار یک عنکبوت. عنکبوت اومد، دورش تا پیچید. هر روز کار این عنکبوت این بود که واسه پروانه غذا بیاره بعد شب خورش رو بمکيه. یک پروانه دیگه این پروانه رو دوست داشت و از دور نگاه می کرد. ولی نه این می تونست خودش رو از دست این عنکبوت نجات بده، نه اون پروانه به خودش اجازه می داد که به این پروانه نزدیک بشه. خیلی از عنکبوت های دیگه هم بودن که می خواستن خون این پروانه رو بمکین، ولی این پروانه هیچوقت بهشون امکان نمی داد. وقتی داستان به اینجا رسید، مادرم سکوت کرد و اشکاش در آمد. من گفتم! بقیه داستان رو بگو. گفت: بقیه اش یادم رفته، هرقت یادم اومد، میگم.

## ۲۱- فریاد گناهکاری

فردای آن روز پدرم در رخت خواب ماند. وبه زور قنداق به خوردش می دادند. لرزش اش کمتر شده بود، دو سه بار با زحمت بلند و به ستراخ رفت. صبح روز بعد حالش خوب بود. عصر پدرم جلوی پنجره اتاق مهمانخانه در حایلیکه دست های اش را به هم می مالید ایستاده بود، و من را که در حیاط سه چرخه سواری می کردم نگاه می کرد. مادرم و مادر بزرگم از توی اتاق نگاه می کردند. عمه ام توی حیاط الکی به باغچه ور می رفت. هرسه مواظب بودند، که اگر پدرم به من حمله کرد، جلوی ش را بگیرند. پدرم چشم هایش را می بست و باز می کرد. به خیال زن ها، گرگی بود که خیال حمله به من را دارد. من در حال پا زدن به سه چرخه مواظب حرکات پدرم بودم. صدای درونش را می شنیدم! یک سوال از خودش می کرد! این بچه از کجا می داند که من با خر نزدیکی کردم؟ چه کسی به او گفته. اشخاص زیادی را در نظرش مجسم کرد، که من هرگز ندیده بودم. به مادرم شک کرد، بعد به خودش گفت: نه، او هم ندیده. و اگر هم دیده باشد، هرگز به کسی نگفته. مگر این بچه تا این دو روز پیش کرو لال نبود. پس از کجا می داند که من هر وقت با زن ام نزدیک می شوم، به یاد جماع با آن ماچه خر می افتم. به این پرسش ها نمی توانست پاسخ دهد و رنج می برد. جلوی یکی از پنجره ها نشست، پنجه پاهای اش را روی آجر حیاط گذاشت. مادرو مادر بزرگم از اتاق بیرون آمدند. نفس در سینه زن ها حبس شده بود. آماده بودند که اگر او به من نزدیک شود، میان ما بپرند. پدرم آرام به طرف من آمد. من از سه چرخه پیاده شدم. یکباره زن ها جیغ زنان دور مرا گرفتند. من خودم را از میان اشان آزاد کردم وبه طرف پدرم دویدم. خودم را به او چسباندم و دستم را دور کمرش حلقه کردم. سرم روی نافش بود. زن ها در جا ایشان میخ کوب شدند و با چشمانی از حدقه در آمده، با تعجب به ما نگاه می کردند. در همان حالت عقب، عقب به گوشه حیاط رفتیم. پدرم روی هونگ سنگی نشست. و مرا روی زانویش نشاناد. در چشمانم نگاه کرد و در گوشم گفت: تو از کجا می دانی من با خر ... چه کسی به تو گفته؟ گفتم خودت گفتی، در خواب. لحظاتی طولانی چشم هایش را بست. من هم چشمانم را بستم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. اما از درونش فریاد پشیمانی را می شنیدم. " فریاد گناهکاری " را می دیدم که فریاد پشیمانی از این سال ها که مرا کره خر دیوانه خوانده، درد گناه اش را درمان نمی کند.

## ۲۲- مرد بزرگ

مادرم با چشمانی که از خوشحالی می درخشید، داد زد: چایی تازه دم کرده ام. من در بغل پدرم به اتاق نشیمن رفتیم. او مرا کنار خودش نشاناد. زانویش تکیه گاه آرنج من شد. این اولین بار بود که پدرم مرا بغل کرده بود، این اولین بار بود که او تکیه گاه من شده بود. مادرم برای همه چایی ریخت. پدرم نگاهی به استکان مادرم کردو گفت: راستی دختر عمو شما چرا همیشه توی این استکان لب پرید چایی می خورید؟ لب اتان را می برد. مادرم لحظاتی سر به زیر در فکر فرو رفت و سپس سر بلند کرد و در آرام گل از گلش شکفت، بعد سر به زیر انداخت و دوباره به فکر فرو رفت. عمه ام رو به مادرم کرد و گفت: چیه خواهر، مگر کشتی ات غرق شده که فکر می کنی؟ مادرم سر بلند کردو گفت: نه مثل اینکه کشتی غرق شده ام نجات پیدا کرده.

پدرم بدون اینکه حرفی بزند، استکان خودش را جلوی مادرم گذاشت و استکان او را برداشت و جلوی خودش گذاشت و یکی دو قلمپ خورد و گفت: من گرسنه ام، از غذای یریروز چیزی مانده؟ نگاهی به من کرد و خواست بگوید اگر این کره خر همه اش را نخورده؟ ولی گفت: اگر این مرد همه اش را نخورده؟ من نگاه عمیقی در چشمانش کردم و در دل گفتم! بگو پدر اگر این کره خر همه اش را نخورده! دیگر از کره خر بودن دردی ندارم، با خنده گفتم، اشاره به خودم گفتم! این کره خر خیلی خورده، ولی غذا بیشتر از آن بود که یک کره خر بتواند همه اش را بخورد. همه خندیدند. پدرم پیشانی ام را ماچ کرد و گفت: نه، تو حالا یک مردی، مردی با هوش و بدجنس: مرد بزرگ: یکباره احساس غرور کردم، بله من مردم، مردی بزرگ. سفره انداخته شد. غذاها رویش چیده شد.. پدرم بشقاب مرا پر کرد. ولی من از بشقاب او غذا می خوردم، تکه نانی که کنار بشقابش بود بر می داشتم. پدرم با خنده گفت: پدر سوخته چرا از بشقاب من غذا می خوری، تکه نان های مرا بر میداری؟ به تلافی شروع کرد از بشقاب من غذا خوردن. در چشمانش نگاه کردم و در دل گفتم! غذای بشقاب شما خوش مزه تر است. از دوش همین حرف ها را شنیدم که غذای بشقاب تو مزه دیگری دارد. این حرکات ما از چشم خانم ها دور نمانده. به همدیگر نگاه می کردند و لبخند می زدند. در این هنگام در خانه به صدا در آمد. من از جایم پریدم و رفتم در را باز کردم. آقای رییس را با جعبه بزرگ شیرینی پشت در دیدم. با ذوق فریاد زدم! من مردم، مردی بزرگ. با خنده گفتم: سلام مرد بزرگ جعبه شیرینی را به دستم داد و خم شد مرا در آغوش کشید و از زمین بلند کرد با خنده گفتم: پدر سوخته، تو خیلی بدجنس و با هوشی، یک ماچ کنده از لب ام کرد. در حالیکه من در بغلش بودم، با هم وارد اتاق شدیم و مرا زمین گذاشت. همه از جای اشان بلند شدند. بعد از سلام و احوال پرسی، پدرم از او خواهش کرد که سر سفره بنشیند. او هم نشست. پدرم با اظهار شرمندگی از حادثه یریروز، ظرف های مختلف غذا را جلوی او گذاشت. او هم مقدار کمی از آن ها برداشت و توی بشقابش گذاشت. در ضمن خوردن گفت: آمدم حال شما را بپرسم که می بینم خوب اید. در ضمن به شما بگویم، یکی از معاونان من بازنشسته شده، شما را من به عنوان معاون جدید انتخاب کردم. آقای رییس یک ساعتی نشست و رفت، در این مدت خیلی سر به سر من گذاشت و خندید. فردایش من با سری بلند با پدرم به سلمانی رفتم.

### ۲۳ پدرم، بنفشه و شمعدانی کاشت

گوش های ام با طرز وحشتناکی به خارش افتاد. من مرتب آن ها را می خاراند. علاوه بر خارش پوست هم می انداخت، متکایم هر شب پر از پوست می شد. استکان ها در خانه ما یکی پس از دیگری لب اشان پرید. شکم مادرم بالا می آمد. پدرم با گردنی کج، به چهره مادرم، با لبخندی مهر انگیز خیره می شد. انگار از دیدن همسرش سیر نمی شد. صدای درونش را می شنیدم! شرم، شرم بر تو باد. و هر وقت از کنار مادرم رد می شد، دستی به سر او می کشید. مادرم سرش به دست او فشار می داد، تا نورش اش را بیشتر حس کند. یک شب مادرم بقیه داستان " پروانه و عنکبوت را برایم تعریف کرد! آره پسر، به اونجا رسیدیم که خیلی از عنکبوت ها به پروانه نگاه می کردند و می خواستند، خونش را بمکند، یک پروانه هم از دور به این پروانه اسیر نگاه می کرد. اما اون عنکبوتی که این تار رو بافته بود و خونش را می خورد، یکدفعه تبدیل به پروانه شد و تارهای این پروانه رو پاره کرد و آزاد شد. از این به بعد با هم دوست شدن و با هم بازی می کردند. اون پروانه که از دور نگاه می کرد پر زد و رفت. بالا رفتیم دوغ بود، قصه ما دروغ بود. پایین اومدیم ماست بود، غصه ما راست بود. گوش های من با پوست انداختن کوچک و کوچکت می شد. زمانی رسید که گوش هایم از گوش بقیه بچه ها بزرگ تر نبود. ولی باز هم با این گوش ها صدای درون اطرافیان ام را می شنیدم. پدرم شعرهای حافظ و مولانا ... می خواند و عاشقانه به مادرم نگاه می کرد. گویی این اشعار را خودش در وصف او سروده. همه نگران بودیم که نبادا وقتی مادرم زاید، گوش آن بچه هم مثل گوش سابق من بزرگ باشد. مادرم پسری زاید با گوش هایی مانند گوش تمام نوزادان و مینیاتوری از پدرم.

"پدرم بنفشه و شمعدانی کاشت" من آبش می دادم".

مش قاسم دکانش را بست و رفت.

هشت ساله بودم که که به کلاس اول دبستان رفتم. گوش همه بچه ها معمولی بود، ولی من گوش اغلب آن ها را خیلی بزرگ می دیدم. بعضی ها هم شاخ داشتند، تنها من بودم که این شاخ ها را می دیدم. و می دیدم، که بسیاری از معلم های ما با فقر و بد بختی می سازند، خون دل می خورند، در کلاس های پنجاه شصت نفری با جون و دل به ما درس می دادند، تا ما آینده بهتری از آنان داشته باشیم و ...

### ۲۴ - این چنین زندگی را بیشتر دوست دارم

چون بدین جای داستان که رسیدیم، سیمرخ من مرا خسته حال بدید و گفت: بخواب، به زیر بال اش خزیدم و به خواب رفتم. در خواب، خودم را در شب تاریکی بر بالای کوهی سر به فلک کشیده دیدم. ماه در پس ابرهای تیره مخفی شده بود. پلنگی بدیدم که از فرط غرور به آسمان می پرد و می خواهد ابر را بشکافد و پنجه بر ماه اندازد. چون مرا بدید به طرف ام حمله کرد. من از قلعه کوه به زیر غلطیدم، به دشتی رسیدم. شیری در مقابل ام هویدا گشت، خیال دریدن من داشت. ز چنگال اش گریختم. عقابی مرا از زمین کند و به آسمان برد، در دهان آتشین آژدهایی رهایم کرد. چون از او گریختم، مار کبرایی مرا سخت بگزید. تشنه بودم، آب شور و تلخ بود. گرسنه بودم، میوه درختان، چون سنگ خارا بود. پروانه ها مانند عقرب گزنده بودند. مورچه های ریز از بدنم بالا می رفتند. ذره ذره آغاز به خوردن ام کردند. پرندگان آوازی دلخراش داشتند. نی ها، به جای نی نواختن، خود را به من می کوبیدند. هرکجا که پا می نهادم، باتلاقی بود. در حال فرار بودم. ترس وجودم را فرا گرفته بود. قلب ام تند می زد و درد می کرد، تب داشتم. سیمرخ من چون ضریان قلب و تب ام بدید، مرا از خواب بیدار کرد. گفتم اش! آنچه دیدم، افسوس که بیدار گشتم.

" این چنین زندگی را بیشتر دوست دارم"

سیمرغ پر وبال اش آغاز به ریختن کرد، صخره شد. کوچک و کوچک تر، سنگی به همان اندازه که بود گشت. در کف دست چپام نهادم. دست بستم، قلوه سنگ ام را مالش دادم، گفتم: زمن غباری جدا می سازی؟ گفتم نه! خاطره ای بر خاطرات تو، بر تاریخ هزاران هزار ساله ات میافزایم. به من خندیدو من به او خندیدم.